

کتاب قوم

دیارسانو

کشتی

ای کشتی زیبا ، سپاسگزار توام که مرا بمقصد
خویش رساندی . از کرانه های «یونی» تا بدینجا همراه
تو آمدم . جای دیگر ترا بدست امواج درخشان میسپارم و
خود سبکبار پیاده میشوم . اما تو دوباره به کشوری که در
آن دوشیزگان درشب های تنهائی با پریان رازدل میگویند
بازخواهی گشت . فراموش مکن که این شاخه زیتون را
که بادست خود چیده ام برای سرزمین من بارمغان بری .

روزگاری تو درخت سروی بربالای کوهستانی
بودی . آنروزها نسیم بهاران بر شاخه های پرجوانه ات

بوسه‌میزد و پرندگان نغمه‌سرار را به آواز خوانی و امیداشت.
اکنون بصورت کشتی سیاه رنگی درآمده‌ای ،
اما آرزو دارم همچنان باد موافق بوزد و تورا از روی
امواج دریا بسلامت بمقصد رساند .

سافو

دیدگانم را می‌گشایم . ظاهراً صبح شده است .
ولی ! این زن کیست که کنار من خفته است ؟ . سوگند
به «پافیا» که ماجرای دوشین را فراموش کرده بودم .
چقدر اکنون از این خاطره شرمگینم .
عجب ! بکدام سرزمین پا گذاشته‌ام ؟ این چه
جزیره‌ایست که در آن عشق را چنین معنی میکنند ؟ ..
اگرهم اکنون تنم از تلاش دوشین کوفته نبود ، آنچه را
که دوشینه گذشت رؤیائی بیش نمی‌پنداشتم ... ولی راستی
آیا ممکنست این زنی که در کنار من خفته همان «سافو»
باشد ؟

اکنون او در خوابست . زیباست ، اما چرا گیسوانش
را چون جوانان ورزشکار کوتاه کرده است؟ چرا سینه‌اش
چنین مردانه و اندامش چنین نیرومند است ؟ چطور است
پیش از آنکه بیدار شود از اینجا بروم ؟
ولی آخر من کنار دیوار خفته‌ام . اگر برخیزم
ناچار باید از روی او بگذرم ، و میت‌رسم نیمه راه بیدار
شود و دوباره در آغوشم گیرد .

قصه دختران

دو دختر کوچک مرا بخانه خود بردند ، در بستند و شمع بر افروختند و برقص برخاستند .
 گونه‌های گندمگون آنان همچون سینه‌های نرمشان با هیچ روغنی آلوده نشده بود هنگامیکه مستانه بازو در بازو می‌افکندند و باندام برهنه خود پیچ و تاب میدادند .
 سرپایشان از شور و نشاطی فراوان سخن میگفت .
 سرانجام یکی از آن دو بر روی بالشی نشست و به آوازخوانی پرداخت و دیگری به تنهایی پایکوبی آغاز کرد . اما گاه‌بگاه وی لختی برجای می‌ایستاد تا خواهرش را بسوی خود کشد و چون گوسپندانیکه بیازی سرگرمند، شانه نرم او را گاز گیرد .

پند

... آنوقت «سیلیکماس» وارد شد ، و چون ما را چنین هماهنگ دید روی نیمکتی نشست . «گلوتیس» را بریک زانو و «کیسه را» برزانوی دیگرش نشاند و بمن گفت :

«بیا» ! اما من همچنان دور ماندم . باز گفت :
 «از ما میترسی ؟ بیا ! این بچه‌ها ترا دوست دارند و لذت نوازش زنانرا که از آن ببخبری بتو خواهند چشاند .

«مردان همه تندخو و تن پرورند، ولابد تو ایشان را خوب می‌شناسی. از من بشنو و تا میتوانی ازین گروه بگریز. میبینی؟ همه مردان سینۀ پرمو و پوست خشن و موهای کوتاه و اندام زشت دارند. اما زنان جمله زیبا هستند.

«راستش را بخواهی تنها زنان معنی عشق را می‌فهمند.

«توهم بیلیتیس، با ما بمان. اگر دلی شیدا داشته باشی، زیبائی خود را در نگاه زیبایان عاشق پیشه این سرزمین جلوه گر خواهی دید».

تروید

نمیدانم کدامیک از این دو دختر را برای مصاحبت برگزینم، زیرا هیچیک شبیه آن دیگری نیست، و پاداشتن یکی از دیگری بی‌نیاز نخواهم بود.

بناچار همچنان در تردید هستم. برای آنکه دل هر دو را بدست آرم، هر یک از دو دست و ودو پستانم را در اختیار یکی از ایشان نهاده‌ام. اما دهان و دل و چیزهای دیگر را که تقسیم نمیتوان کرد به کدامیک دهم؟ بیش از این ماندن ما سه تن در کنارهم شایسته نیست. مردم شهر از هم‌اکنون پشت سر ما حرف‌های گوشه‌دار میزنند. دیروز زنی نزدیک معبد از کنارم گذشت و سلامم را پاسخ نگفت.

من خود بخواهر بزرگتر دلبسته‌ترم . اما خواهر
کوچک‌را چکنم ؟ اصلا چطور است هردو را بحال خود
گذارم و دنبال محبوبه دیگری روم ؟

ویدار

چون گنجی که در دل چمنزار پنهان شده باشد،
کنار بوته گلی بچنگ من افتاد . جامه زردی بانوار آبی
برتن داشت و خاموش نشسته بود .

در پاسخ من گفت : « نه ، دوستی ندارم ، زیرا از
اینجا تا نزدیکترین شهر چهل «استاد» راه است . درین
مزرعه با مادر بیوه‌ام که همیشه افسرده‌است تنها بسر میبرم .
اگر بخواهی ، همراه تو خواهم آمد .

«همراهت خواهم آمد ، حتی اگر خانه‌ات در
آنسوی جزیره باشد . تا هر زمان هم که مرا بخواهی نزدت
خواهم ماند ، زیرا دستهای گرم و دیدگان آبی رنگت را
دوست دارم .

« برویم . هیچ چیز همراه خود برنمیدارم . همین
«آستارته» برهنه که برگردن آویخته‌ام برایم کافیست .
در خانه تو آنرا کنار «آستارته» تو خواهم گذاشت و هرشب
به نشان سپاسگزاری گل‌های سرخ درپای آنها خواهیم
نهاد . »

آستارته

مجسمه كوچك «آستارته» كه نگاهبان مناسبديكا است ، بدست كوزه گری چیره در كامپروس قالب زده شد . بزرگیش فقط باندازه شست يك دست است ، واز گلی نرم وزرد رنگش ساخته‌اند .

گیسوان او از دوسو برروی شانهای کوچکش فرو ریخته ، از پشت حلقه شده‌است . دیدگانش کشیده و دهانش بسیار كوچك است . آخر آستارته زیباترین زن آسمان است .

بادست راست به قسمتی از بدنش اشاره میکند كه نام آنرا نمیتوانم برد . این قسمت را در كارگاه كوزه گری نمایان تر از همه جای او ساخته و آنرا با حفره‌های كوچك آراسته‌اند . آخر آستارته الهه بسیارعاشق پیشه آسمان است . با بازوی چپ ، پستانهای گرد و سنگینش را در دست گرفته است ، و در محل تهیگاهش شكمی صاف و برآمده دارد . آخر آستارته مادر همه آفریده‌ها است .

مت

در را گشود و باطاق آمد و سرمست از باده هوس ، بادیدگان نیم بسته لب بربل من نهاد . هرگز بوسه‌ای بدینگرمی از دهانی نگرفته بودم .

سینه برسینه و دست بر کمر من داشت و بانگاهی
عاشقانه و پرتما از من نوازشی دلپذیرتر طلب میکرد .
زانوی خود را بردویای لطیفش فشردم و او از هیجان
هوس بخود لرزید .

دست آزمند من سراپای او را که مستانه درییچ
و تاب بود نوازش میکرد ، گوئی میخواست از روی پیراهن
نازکش به راز نهفته درون جامه پی برد .

با نگاهی که تمنائی سوزان در آن نهفته بود به
بستر خواب اشاره میکرد ، اما من و او ، پیش از انجام آئین
زفاف ، حق عشق ورزیدن نداشتیم ، و بناچار از هم جدا
شدیم .

زفاف

بامدادان سفره جشن را در خانه « آکالانتیس »
گستردند . « مناسیدیکا » تورنازک سپیدی بر سر کرده بود
و من جامه مردانه برتن داشتم .

بیست زن پیرامون او گرد آمدند و جامه جشن
برتنش کردند . آنگاه سراپایش را بعبطرا آلودند و بر چهره اش
گرد طلا زدند .

وقتیکه بیدارش رفتم ، در اطاق غرق سبزه و گل
چون نوعروسی در انتظار من بود . او را بردم و گردونه‌ای
نشاندم .

برای ما آواز عروسی خواندند و نی زنان نغمه‌های

عاشقانه نواختند. هنگامیکه بخانه رسیدیم ، مناسیدیکا را
در بازوان خود گرفتم واز آستان پرگل خانه بدرونش
بردم .

یاددوشین

امروز بستر را آشفته خواهم گذاشت تا جای اندام
او در آن بماند . تا فردا خویشتن را نخواهم شست وجامه
برتن نخواهم کرد و برگیسوان نیز شانه نخواهم زد ، تا
تا خاطره نوازشهای او از میان نرود .

امروز وامشب هیچ نخواهم خورد و هیچ روغنی
برلب نخواهم نهاد تا اثر بوسه او همچنان در آن باقی
ماند .

همه روز پنجره‌ها را بسته خواهم گذاشت و در
خانه را نیز نخواهم گشود ، مبادا یا دوشین با هوای اطاق
درآمیزد و همراه باد بیرون رود .

سودای دل

پیش از این دل داده جوانان زیبا بودم و شبها با یاد
سخنان پرمهرشان بیدار میماندم .

یاد دارم که روزی نامم را بر ساقه درختی کندم
تا رهگذران ببینند ، و روزی نیز تکه‌ای از پیراهنم را در

جاده افکندم تا گذرندگان بردارند .

بیاد نیز دارم که روزگاری براستی دلدادۀ مردی
بودم . دختر کم ، حالا کجائی ؟ دور از مادری که تورا
بحال خود رها کرد چه میکنی ؟

امروز دیگر در دلم بجز مهر «مناسیدیکا» هیچ
نیست . اینهمه خاطرۀ مردانی را که بخاطر وی ترك گفتم
به عشق او نثار می کنم .

گور بی نام

دستم را گرفت واز دروازه شهر بیرون برد و
دوراز رهگذران کنار تخته سنگی مرمرین ایستاد . بمن
گفت : «اینجا گورزنی است که دوست و محبوبۀ مادرم
بود » .

دلم بی اختیار تپید ، ودست در دست او از بالای
شانه اش خم شدم تا چهار شعری را که بر روی سنگ نقش
شده بود بخوانم .

نوشته بود : «بادست مرگ از دنیا نرفتم ، بربال
پربان ناپیدا رفتم ، اکنون نیز که برای همیشه در اینجا
خفته ام ، جز تاری چند از گیسوان «گران تو» همراه ندارم .
آرزو دارم که جز او کسی بر مرگم نگرید ، و برای اینکه
دیگران بر بالینم نیایند حتی نامه را نیز نمی گویم .
دیر زمانی خاموش ایستادیم ، ولی نتوانستیم آب

مقدس بر گور او فرو ریزیم . آخر چگونه می‌توان روحی
که نام ندارد در جمع ساکنان بی‌شمار دیار خاموشان صدا
کرد؟

زیبائی

برای آنکه دلدارم همچنان از مهر خدایان
برخوردار ماند ، دو خرگوش نر و دو کبوتر ماده در معبد
آفرودیته قربانی کردم . دو خروس جنگی نیز بمعبد آرس
و دوسگ کوچک بمعبد هکاتا دادم تا آنها را سرببرند .
بی‌جهت نبود که یین سه خدا را از جمع خدایان
برگزیدم ، زیرا چهره مناسیدیکا از هر کدام از این خدایان
سه‌گانه نشان دارد : آخر نعلب‌های او چون چرم قرمز و
گیسوانش چون آهن سیاه و پوست تنش چون نقره
سپید است .

آشیان پریان

ای دختر زیبا ، دوپای تو از ساقهای سیمین الهه
لطیف‌تر و دوپستان تو از اندام کبوتران سپیدی که سرمست
در آشیان خود خفته باشند موزون‌تر است .
در زیر گیسوان خود دو چشم شهلا و دو گونه
گلگون و دهانی هواس‌انگیز پنهان کرده‌ای . اما یقین

بدان که پاسبان زلف سیاه تو، راه برنگاه دیدگان و بوسه
گرم من نخواهد بست .
با اینهمه ، ای مناسیدیکا ، آنچه در سراپائی تو
دلپذیرتر از اینهمه است ، آن آشیان پنهان است که «همر»
شاعر کهنسال یونان بدان پناهگاه پریان ناپیدائی نام داد
که در چشمه سار اصلی زندگانی شنا می کنند .

دوستان مناسیدیکا

جامه‌اش را گشود و چونانکه کبوتران زنده‌را
به الهه‌ای هدیه دهند دوستانش را بمن عرضه داشت .
گفت : «آنها را دوست داشته باش ، زیرا خود
بسیار دوستشان دارم . آنقدر دوست دارم که گوئی
فرزندان منند . هر وقت تنه‌ایم ، با آندو بازی میکنم ،
و میدانم که از این بازی من خشنود می شوند .
آنها را باشیر میشویم و با گل‌های معطر مالش
میدهم و با گیسوان خود خشک میکنم ، و آنگاه در بستر
نرم جامه میخوبانم . هنگام نوازش آنها احساس میکنم که
آندو نیز مرا نوازش میدهند .
«حالا که هرگز فرزندی نخواهم داشت ، تو
ایندو را کودکان من شمار و دایه ایشان باش ، و چون
دهان من از آنها دوراست تو از جانب من هر دورا پیوس» .

عروسک

بدو عروسکی مومین ارمغان دادم که گونه هائی
سرخ دارد و پاهایش خم و راست میشود .
هر وقت که باهم هستیم عروسکش را میان ما
میخواباند و او را فرزند ما مینامد . هر شب برای خواباندنش
لالائی میگوید و پیش از خفتن شیرش می‌دهد .
تا حالا سه جامهٔ کوچک برایش بافته‌است . هفته‌ای
یکروز ما هر دو بیاد « آفرودیته او را با گل می‌آرائیم
و بدو زر و گوهر ارمغان میدهیم .
«مناسیدیکا» سخت نگاهبان پاکدامنی اوست .
جز در همراهی خویش بدو اجازه بیرون رفتن از خانه نمیدهد
و مخصوصاً او را از دیدن آفتاب برکنار میدارد ، زیرا
میداند که در آفتاب عروسک کوچولوی مومی قطره قطره
آب خواهد شد .

نوازش

بازوانت را چون کمربندی بر تنم حلقه کن ،
زیرا نوازش انگشتان تو از زمزمهٔ جویبار و نسیم نیمروز
دلپذیر تر است .
امروز نوبت توست که مرا دوست بداری . بامن
سخن مگوی ، هنگامی که یاران در کنار همدن سخن گفتن

چه سو ددارد ؟
بگذار اثر گیسوان پریشان ترا چون نوازشی
همراه با بوسه بر گونه های خویش احساس کنم . بگذار
در زیر پرده سیاه زلفان تو هیچ چیز جز تو از جهان نبینم .
با دو دست گرم دست های مرا بفشار . مگر
نمیدانی که فشار دست بهتر از گرمی لب از را عشق خبر
میدهد ؟

بازی

بیش از همه اسباب بازی ها و عروسکهای او ،
من خود بازیچه او هستم . مثل بچه ها ، ساعت های دراز
بی هیچ سخنی ، با جزء جزء اندام من بازی میکند و دست
نوازش بر آنها میکشد .
گیسوانم را پریشان میکند ، تا دوباره بهر صورت
که دلش بخواهد بیاراید . گاه حلقه های زلفم را بزیر
چانه ام گره میزند ، و گاه آنها را میتابد و از پشت سرم
میآویزد .
با شگفتی به رنگ مژگان من یا به چین آرنجم
نگاه میکند . سپس ناگهان مرا وامیدارد تا زانو بر زمین
نهم ، و دست هارا بر روی روپوش بستر ، ستون بدن کنم .
آنگاه سر کوچکش را بزیر تن من میبرد و کاریرا
میکند که گوسپند بچگان هنگام شیر خوردن میکنند .

سایه روشن

من واو زیر روپوشی از پشم سپید لغزیدیم و سردر زیر آن بردیم تا نور چراغ دیدگانمان را نیازارد . در سایه روشن زیر روپوش ، اندام او بنظرم از هر هنگام دیگر زیباتر جلوه کرد . گوئی درین لحظه ما از هر وقت نزدیکتر و یکدل تر بودیم .

برای آنکه از برهنگان برهنه تر باشیم جامه از تن برنگرفته بودیم ، و برای آنکه گیسوانمان پریشانتر از همیشه باشد همچنان شانه برسر داشتیم .

هیچکس ، حتی چراغ شب زنده‌دار نیز دیشب ندانست که بر ما چه گذشت و چه رازها در گوش هم گفتیم . کدام عاشق و کدام معشوقه بودیم . تنها من واو از این راز نمان آگاهیم ، اما مردان هیچ وقت درین باره چیزی نخواهند دانست .

خفته

در بستر گیسوان بلندش خفته و دست‌ها را بجای بالش برزیر سر نهاده است . بر لبان نیم‌گشوده‌اش لبخندی پدیدار است . شاید خواب میبیند .

باپری نرم و سپید عراق از بازوانش پاك میکنم ، چنان آهسته که خبر بمژگان نیم خفته‌اش نرسد .

هم اکنون به آرامی برخواهم خاست تا آب از چاه
 بکشم و گاوانرا بدوشم و از خانه همسایه آتش بگیرم ؛
 آنگاه گیسوان خویش بیارایم و جامه زیبا برتن کنم تا او
 بهنگامی که دیده بگشاید آراسته‌ام ببیند .
 ای خواب شیرین ، ساعتی دیگر در خانه چشم او
 بمان . بگذار یادو دوشین چون رؤیائی دلپذیر برای او
 بر جای ماند .

بوسه

پرندۀ زیبای من ، بگذار گیسوان پرشکنت را
 غرق در بوسه های سوزان کنم . چرا دلت چون قلب
 کبوتران بدام افتاده چنین در زیر انگشتان من می تپد ؟
 مگر میترسی ؟
 بگذار چون کودکی که دهان برپستان مادر نهاده
 باشد لب بر لب تو گذارم ، زیرا گاه تنها یکبوسه سوزان
 گرمی عشق را آرام میکند .
 بگذار بازبانم بازوان برهنهات را نوازش دهم و
 آهسته ناخنهایمرا در پهلوهایت فرو برم .
 گوش کن : صدائی شبیه زمزمه امواج دریا
 نمی شنوی ؟ این بانگ هوس است که در دل ما برخاسته
 است . ولی من دیگر طاقت نگاه تورا ندارم ، بگذار با
 بوسه ای مژگان بلندت را فروبدم .

پرستاری

گیسوان پریشانت را آرایش مکن ، مبادا آهن
گرم پوست نرمت را آزار رساند . زلفان سیاهت را بگذار
تا همچنان برشانه‌ها فرو ریخته ماند .

جامه برتن‌پوش ، مبادا فشار کمربند تنت را آزار
دهد ؛ همچون دختران کوچک پیوسته برهنه باش .
از بستر بر مخیز ، مبادا پاهای نازکت بدرد آید .
همینسان نیمخفته بمان ، هر کار که بخواهی من بجایت
خواهم کرد .

می‌بینی ؟ دلم می‌خواهد برتن تو هیچ اثری جز
جای بوسه‌های سوزان من و فشار ناخنهایی که یادگار
لحظات بیخودی ماست باقی نباشد .

دوستم بدار

دوستم بدار : نه با لبخند عاشقانه و نوای نی و
ارمغان گل ؛ مرا با دل واشك خودت دوست بدار ،
همچنانکه من نیز ترا چنین دوست دارم .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
مرا سخت در بر گیر . ببین : شمع مرده و پیرامون
مارا در تاریکی فرو برده ، ولی مگر من در روشنایی نیز
جز تو چیزی میتوانم دید ؟

بنال ، ای زن ! بنال . این سرنوشت جاودانی ما
است ، خدای عشق خواسته است که ما هنگام لذت نیز چون
وقت غم ناله بر لب داشته باشیم .

دل

نفس زنان دستش را گرفتم و بر روی دلم که
سخت می‌تپید نهادم .
لب گشودم تا سخنی بگویم . اما هیچ نگفتم .
دل دیوانه‌ام چنان سخت در تپش بود که گوئی
میخواست همچون پرنده‌ای اسیر از زندان سینه بگریزد .
چون چنین دید بمن گفت :
«اوه ! چقدر تپش دل آزارت میدهد ...»
گفتم : «نه ، مناسب‌دیکا ! دل‌ما زنان اینجا نیست .
اینکه میبینی کبوتر اسیری است که بالهای ناتوانش را
در پی آزادی بهم میساید .
جایگاه واقعی دل‌ما جائی دیگر از بدن ما است .
آن معبد پنهانی الهه عشق است که در محرابش پیوسته
شعله گلگون آتش هوس میدرخشد .

ماجرای نیمه شب

بادیدگان نیمخفته در بستر آرمیده‌ایم .
پیرامون ما همه‌جا خاموش و آرام است ، ولی

مگر در شب های تابستان میتوان خفت ؟
با اینهمه او گمان دارد که من در خواب هستم .
دستمرا می فشارد و آهسته در گوشم میگوید : « بیلیتیس ،
خفته‌ای ؟ » دلم سخت میتپد ، اما پاسخش نمیدهم و چون
خفتگان همچنان با آرامی نفس می کشم .
میگوید : « بیلیتیس ؛ حالا که سخنرا نمی شنوی ،
بگذار بگویم که چه اندازه دوستت دارم » . سپس انگشت
بر لب من میگذارد و زمزمه میکند :
« این دهان زیبا مال من است ، و میدانم که زیباتر
از آن در جهان دهانی نیست . چه خوشبختم ! مگر آن کس
که چنین بازوان برهنه و گیسوان پریشان را در اختیار
دارد ، میتواند خوشبخت نباشد ؟ »

دوری

دیری است از خانه بیرون رفته است . اما من
همچنان او را در کنار خویش میبینم ، زیرادرین اطاق همه
چیز آکنده از او ومال او است ، و من خود نیز چون
اینهمه بدو تعلق دارم .
هنوز اثر تن گرمش در بستر باقی است . هنوز
عطر گیسوان آشفته اش از بالش بمشامم میرسد .
این ظرفی است که روی خودش را در آن شسته ،
با این پارچه گیسوان پرشکنش را گره زده ؛ این نیز
کفشی است که هنگام برخاستن از بستر بپا کرده است .

اما من جرأت دیدار آئینه سیمین اورا ندارم ،
میترسم هنوز اثر لبهای مرطوبش بر آن هویدا باشد .

عشق

هر زمان که بدو میاندیشم ، گلویم خشک میشود
وسرم سنگینی میکند وفشار پستان آزارم میدهد. بی اختیار
بخویش میلرزم وهنگام راه رفتن گریه میکنم .
هر وقت اورا میبینم ، دلم از تپیش می ایستد و
دستم می لرزد و پاهایم از حرکت باز می ماند ؛ گونه ام را
آتشی سوزان می سوزاند و تپشی دردناک سرم را آزار
میدهد .

هر بار که بتنش دست میزنم ، دیوانه میشوم و
بازوانم از کار میماند وتاب از دو زانویم می رود . پیش
پایش بر زمین می افتم و چون زنی که در آستان مرگ باشد
از هوش میروم .

هر گفته او آزارم میدهد ، زیرا عشقش برای من
شکنجه ای ناگفتنی است . رهگذرانی که از بیرون خانه
میگذرد صدای ناله مرا می شنوند وبرجای می ایستند . آخر
با اینهمه رنج چگونه اورا محبوبه خویش بنامم ؟

پاک

دلدار من ، نوارها را باز کن ، حلقه‌ها و قلابها را
بگشا . کفشها را از پا بدر آر و شانه را از گیسویت بردار .
سرمه از مژگانانت بشوی و رنگ قرمز از لبانت
پاک کن . گیسوانت را در آب پریشان ساز .
این زیورها و روغنها را جمله بدور افکن ، تا
اندام سیمین تو را آنسانکه دست آفرینش ساخته پاک و زیبا
بینم . آنچنان پاک بینم که سرخی چهره‌ات را از فشار
انگشتان خویش احساس کنم و برق هوس را در پی زمزمه
عاشقانه خود در دیدگان بنگرم .

لالائی

دختر کم ، با اینکه من سالی چند بیش از تو ندارم ،
تورا نه چون دلداری بی قرار ، بلکه چون مادری مهربان
دوست دارم .
هنگامیکه برزانوان من مینشینی و دودست زیبایت
را بگردنم حلقه میکنی تا چون کودکان بسراغ سینه گرم
آئی ، بیاد می آورم که روزگاری براستی کودکی را با دو
پستان خود شیر میدادم و با نوازش لبهای کوچکش راز
خوشبختی را درمی یافتم .
بخواب دختر کم . امروز ترانیز چون کودکیکه

هیچ خبری از او ندارم روی زانوانم تکان خواهم داد و
برایت آوازهائی خواهم خواند که در زادگاه من کودکان
را با آن بخواب میبرند .

گم‌وش در کنار دریا

من واو خاموش در کنار دریا میرفتیم و جامه
های پشمین تیره رنگمان تازیر چانه‌های مارا فروپوشیده
بود . ناگهان دسته‌ای از دختران جوان خندان از برابرمان
گذشتند .

یکی از آنها فریاد زد : « آه ! ببینید : بیلیتیس و
مناسدیکا هستند » . سپس روی بما کردند و گفتند :
« امروز شکاری بچنگ آورده‌ایم . حیوانك مثل پرنده
ظریف و مثل خرگوش وحشت‌زده‌است .

« اورا در خانه لیده در قفس خواهیم کرد و بدو
شیر و برگ درخت خواهیم داد ؛ و چون ماده است بی‌شك
عمر زیاد خواهد کرد » .

این بگفتند و شتابان از برما گذشتند ، ولی ما
همچنان خاموش ماندیم . من روی سنگی نشستم و او کنار
من روی شنها آرمید . آنگاه هردو نظر بدریا دوختیم و
مدتی دراز بدان نگریستیم .

رهنمایی

- سلام بیلیتیس ، و سلام بر تو ، مناسیدیکا .
- سلام بر تو نیز . خوش آمدی . بنشین . شوهرت
چطور است ؟
- حالش خوب است . زیاده از آنچه باید خوب
است ، اما مبادا از آمدن من بدین جا چیزی باو بگوئید !
اگر بداند پیش شما آمده‌ام مرا خواهد کشت .
- نترس . هیچ از این بابت بدو نخواهیم گفت .
- اوه ! چه اطاق زیبایی دارید ؟ لابد اینهم بستر
شماست ؟ ببخشید . من خیلی فضول هستم .
- اما نگفتی برای چه آمده‌ای ؟
- آمده‌ام «چیزی» از شما قرض بگیرم .
- چه چیز ؟
- آخر خجالت میکشم اسمش را بیاورم .
- میدانم . اما ما این «چیز» را نداریم .
- راستی ؟
- آری ! خودت میدانی که مناسیدیکا هنوز
دوشیزه است .
- پس بگوئید از کجا باید بخرم ؟
- «دراکسون» خراز سرگذر ماهمه اندازه‌اش
را دارد .
- قیمتش چند است ؟
- دو درهم .
- گران است . اما عیبی ندارد . خداحافظ .

کنار آتش

چه زمستان سختی است ! بجز بسترما همه جا
بیخزده . برخیز و همراه من بیا تا کنار بخاری رویم ، زیرا
لحظه‌ای پیش با خرده‌های چوب و برگهای خشک در آن
آتش مطبوع افروخته‌ام .
بیا تا کنار آتش نشینیم و سراپای برهنه خود را
به شعله‌های آن عرضه داریم . باهم در یک ظرف شیر بنویشم و
نان و عسل بخوریم .
ببین شعله آتش چه نشاط بخش است ؛ ولی مثل
اینست که زیاد نزدیک آن نشسته‌ای ، زیرا پوست تنت
گلگون شده ؛ بیا تا بر هر جای آن که از گرمی آتش
سوخته بوسه‌ای بگذارم .
هم اکنون میله آهن را در آتش گرم خواهیم نهاد
و با آن گیسوانت را چین خواهیم داد .
وقتی هم که ذغال خاموش شد نام ترا با آن
بر دیوار خواهیم نوشت .

فرمان

هر چه می‌خواهی ، بگو . اگر لازم باشد گوهرهایم
را خواهانم فروخت و کنیزکی خواهم خرید تا همیشه
آماده فرمانت باشد .

اگر شیر گوسفندان مرا دوست نداری ، برایت چون
کودکان شیر خوار دایه خواهم گرفت و از او خواهم
خواست که هر بامدادان از پستانهای پرشیرش سیرابت
کند .

اگر تخت ما زیاد نرم نیست ، همه بالشهای جهان
را برایت فراهم خواهم کرد و جمله روپوشهای ابریشمین
را بدینجا خواهم آورد . تمام بسترهای پرقورا نیز یکجا
از فروشندگان «آماتوتتی» خواهم خرید .

همه را برایت خواهم خرید ، بشرط آنکه جز من
کسی را دوست نداشته باشی . چنانکه اگر در خانه من روی
زمین سخت بخیسی زمین در نظرت از بستر گرم یک بیگانه
فرمتر آید .

دیدگان

چشمان درشت محبوبه من : هنگامی که برق عشق
در شما میدرخشد و موج اشک شمارا فرا میگیرد ، چقدر
زیبائید !

ولی وای از آنوقت که در رهگذری بسوی زنی
دیگر بنگرید ، یا به رؤیائی فرو روید که در آن یادی
از من نباشد !

در آن صورت بی اختیار رنگ از رخم میرود و
دستم می لرزد و غمی فراوان دل مرا فرامیگیرد ، و گوئی
روح از تنم رخت برمیبندد .

چشمان درشت مناسیدیکا ، بسوی کس دیگر

منگرید ، وگرنه شمارا باسوزن سوراخ خواهم کرد و
جهان را برشما تاریک خواهم ساخت .

آرایش

برای من زندگی و دنیا و مردمان همه هیچند ،
زیرا جز آنچه مال او است چیزی از جهان نمیخواهم .
بین ، ای رهگذر ، هرچه را که یادگار او نیست یکسره
بتو می‌بخشم .

چقدر بخود رنج میدهم تا گیسوانمرا بیارایم و
عطرهای گرانبها زخم و جامه‌های دلپذیر برتن کنم تا در
نظرش زیبا جلوه کنم .

ولی اینهمه چیزی نیست . اگرهم میبایست برای
خاطر او روز و شب آسیا بگردانم و پارو زخم و سینه زمین
را بشکافم ، لحظه‌ای در این راه درنگ نمی‌کردم .
تنها ، ایخدایان ، کاری کنید که او خود بدین
عشق سوزان من پی نبرد ؛ زیرا آن روز که بداند دل من
براستی در گرو او است . در پی دلداری دیگر خواهد
رفت .

خاموشی

همهٔ روز سبک سرانه خندید و اندکی نیز مرا

ریشخند کرد . حتی چندبار در برابر زنان بیگانه از فرمان
من سربازد .

وقتیکه بخانه باز آمدیم ، چنان وانمودم که
نمیخواهم با او سخنی بگویم ، و چون بگردنم آویخت و
پرسید : «از من خشمگین شده‌ای؟» گفتم :
«تو دیگر آن دخترک پیشین نیستی . دیگر صفای
روزهای نخستین را نداری ، مناسیدیکا ، من دیگر تورا
نمی‌شناسم .»

آنموقع پاسخی به من نداد ، ولی اندکی بعد
خود را با همه گوه‌رهاییکه بدو بخشیده بودم آراست و
همان جامه زردی را که در نخستین روز دیدارمان برتن
داشت بیر کرد و در کنار نشست .



«- کجا بودی ؟ پیش گلفروش بودم ؛ دسته‌ای
گل زنبق خریدم و برایت آوردم . - اینهمه وقت ماندی
تا چهار شاخه گل بخری ؟

- آخر زن گلفروش نگاهم داشت .
«چرا رنگ از رویت پریده ؟ - شاید از خستگی
راه است - لابد آشفستگی گیسویت نیز نشان خستگی است؟
نه ، از باد تندی است که ناگهان وزید و زلفان مرا پریشان
کرد .

«- کمر بند تورا هم گشوده‌اند ، خودم وقت

رفتنت بر آن گره زرم و آن گره سست تر از این بود . -
 راست است . آنقدر سست بود که از هم گسست و غلامی
 که میگذشت دوباره آنرا گره زد .
 « - این لکه که بر جامه‌داری چیست ؟ - شب‌نمی
 است که از گل‌بزرگها چکیده است - مناسیدیکا ، گل‌های
 زنبقی که آورده‌ای از همه گل‌های میتیلن زیاتر است . -
 لازم نیست بگوئی ، خودم میدانم » .

انتظار

خورشید همه شب در دیار رفتگان بسر برده و من
 همچنان در انتظار او دیده بدر دارم . از بس در بستر
 بیدار نشسته‌ام نور در دیدگانم نمانده است . شمع نیز با من
 شب زنده‌داری کرد ولی نزدیک سحر گاهان مرد .
 نه ! دیگر نخواهد آمد ، زیرا آخرین اختر شب
 خاموش شده است . میدانم که دیگر نخواهد آمد . حتی
 نام آنکس را هم که رقیب من است میدانم . با اینهمه
 نمیتوانم دیده از در برگیرم ، زیرا هنوز در انتظار اویم .
 جز آمدنش هیچ نمیخواهم . اگر هم گیسوانش
 با دست غیر پریشان شده باشد ، اگر هم جامه‌اش پرچین و
 گل‌آلوده باشد ، اگر هم زبانش خشک و پیرامون چشمانش
 سیاه باشد ، باز میخواهم بیاید .
 همینکه در را بگشایم راز دل بدو خواهم گفت ...
 اما ، چه می‌بینم ؟ خود اوست که آمده است : پیراهن او ،

گیسوان او ، تن نرم او ...
چکنم اگر دیوانه‌وار اورا نبوسم وسیل اشك از
دو دیده نریزم ؟

تنهایی

دیگر برای که لبانم را گلگون کنم ؟ برای که
ناخنهایمرا صیقل دهم ؟ برای که گیسوانمرا با عطر
بیالایم ؟
حالا که دیگر او نیست تا دست برسینه نرم من
کشد ، برای چه سینه را با روغنهای خوشبو نرمتر کنم ؟
برای چه بازوانمرا با شیر بشویم ، منکه دیگر امید آن
ندارم که اورا میان این دو بازو بفشارم ؟
اوه ! از این پس چگونه بخوابم ؟ چگونه
راحت کنم ؟ دیشب تا صبح دست آزمند من در بستر
سراغ دست گرم اورا گرفت و چیزی نیافت.
دیگر جرأت بازگشتن ندارم ، زیرا یقین دارم
که خانه را خالی خواهیم یافت . دیگر از بازکردن در
میتروسم ؛ حتی از گشودن دو چشمم نیز بیم دارم .

نامه

ممکن نیست ؛ ممکن نیست چنین چیزی راست
باشد . بین : پیش رویت بزانو می‌افتم ، تو را بدین

اشك‌های سوزان ، به سیل سرشکی که برین نامه ریخته‌ام
 سوگند میدهم که مرا چنین رها مکنی .
 نمیدانی برای من چه دشوار است که پس از امید
 به بازیافتن تو بار دیگر بترك دیدارت تن دردهم . مگر
 خبر نداری که یاد عشق گذشته چقدر گرامی است ؟
 گوش کن : یکبار دیگر ، فقط یکبار بدیدار من
 رضا ده . فردا هنگام غروب در برابر خانه‌ات منتظر تو
 خواهم بود . اگر هم میخواهی پس فردا بیا . من هر دو
 روز بجزستجویت خواهم آمد . این دیدار آخرین را از
 من دریغ مکن .

شاید این واپسین برخورد ما باشد . ولی من
 بهمین یکی باندازه جان خود دلبسته‌ام . از تو این دیدار
 را میخواهم . تقاضا میکنم ، فریاد میزنم . فکر کن که
 بقیه زندگانی من در گرو این پاسخ تست .

بانشین

« گرینو » ، ای دختر خون گرم و سیری ناپذیر ،
 یادت هست که چقدر بعشق ما حسادت ورزیدی ؟ چقدر
 دسته گل بردر خانه ما آویختی ؟ چقدر در رهگذر بانتظار
 دیدار ما ماندی و در کوی و برزن دورادور بدنبال ما
 آمدی ؟

آخر بآرزویت رسیدی ، زیرا اکنون سربر بالشی
 نهاده‌ای که هنوز از بوی گیسوان او عطر آگین است .

درست مثل او خفته‌ای ، ولی اندام تو از او درشت‌تر است ؛
اصلا سراپای تو غیر از او است .

ببین ، آخر تسلیم تو شدم . آری ؛ این منم ،
همان بیلی تیس که چنین خواهانش بودی . حالا دیگر
هر طور بخواهی با من بازی کن و مرا نوازش ده ، زیرا
سراپایم در اختیار تست !

ولی گیرینو ، دل مرا از من مخواه . اگر هم
اشکهای مرا سوزان بینی دلگیر مشو ؛ آنها را با زلفان
خود خشک کن و مرا تنگتر دربر گیر ، شاید در آغوش
تو لختی غم دل فراموش کنم .

کوشش

دیگر خمیازه و خستگی بس است . مگر عشق را
رفع خستگی پنداشته‌ای ؟ گیرینو . تازه اول کار است .
فراموش مکن که عشق سرگرمی ساده‌ای نیست ، کاریست
که کوشش فراوان می‌خواهد .

بیدار شو ، زیرا عشاق نمی‌خواهند ! برای من
چه اهمیت دارد که مژگان تو از فرط خستگی برهم افتد
و زانوانت از تاب برود ؟ .. من فقط میدانم که هنوز آن
جوششی که در رگهایم هست فرونشسته است .

میگوئی : ما پیش از تاریکی شامگاهان بیستر
رفته‌ایم و اکنون صبح کاذب سر بر زده است . بفرض

چنین باشد ، این مدت کم چه دردی دوا میتواند کرد ؟
ازهم اکنون بدان که من تا شامگاه آینده دیده برهم
نخواهم نهاد .

نه ! من نمیخواهم ؛ تو نیز نباید بخوابی .
نمیدانی هوس صبحگاهان چه طعم وحشی و تلخی دارد .
گیرینو ، قدر هوسهای بامدادی را بدان ، زیرا بوسه‌های
صبح دشوارترین ولی دلپذیرترین بوسه‌هاست .

پارودوروزه

گمان مبر که راستی دوستت داشتم . نه ! تنها
روزی چند از تو بهره بردم ؛ همچنانکه انجیر رسیده
را بردهان میگذارند و آب زلال را می‌نوشند من نیز از
شهد نوازش تو برخوردار شدم ، و همچنانکه کمربندی
را بر کمر می‌بندند ، من نیز بازوان تورا گرد سینۀ خویش
حلقه کردم .

از تو خوشم آمد ، برای اینکه گیسوان کوتاه
و اندام لاغر و طبع آتشین داشتی . چون خوب از چاه
آب می‌کشیدی و بچالاکی میوه از درخت می‌چیدی ، از
تو بیشتر راضی شدم .

ولی فراموش مکن که حتی نامت را نیز بیاد
خوبش نسپردم ، زیرا هر بار که تورا دربر گرفتم تنها یاد
دلدار را در آغوش فشردم .
از من گله مکن . چکنم اگر همیشه يك خاطره
سوزنده میان ما حایل بود و هرگز از بر ما کنار نرفت ؟
چکنم اگر هنگام در بر گرفتن تو پیوسته دلم بیاد
« مناسیدیکا » بود ؟

یکبار دیگر

« - پیرزن ، از من چه می‌خواهی ؟ - می‌خواهم
آرامت کنم . - چه رنج بی‌حاصلی ! - بیلیتیس ، بمن
گفته‌اند که از هنگام جدائی محبوبه هر دم بدامان
دلدارى تازه پناه می‌بری تا غم دل را فراموش کنی . اگر
چنین است من نیز آمده‌ام تا عشقی تازه بتو ارمغان دهم .
« - بگو . - کنیزك زیبائیست که از « سارد »
آمده است و بیگمان در روی زمین مانند ندارد . سینه‌اش
برجسته و گیسوانش بلند و صدایش خوش آهنگ است .
- چند سال دارد ؟ - شانزده سال . - بلند است
یا کوتاه ؟ - بلند است . اینجا هیچکس را بجز « سافو »
که سخت دلداره او است نمیشناسد . سافو می‌خواست او
را از من بیست « مین » بخرد ، ولی اگر تو او را کرایه
کنی مال تو خواهد بود . - آخر بچه درد من خواهد

خورد؟ حالا بیست شب و روز است که میکوشم تابیوفای
رفته را از یاد ببرم و نمیتوانم... با اینهمه، باشد! این
یکی را هم در خانه خود خواهم پذیرفت. ولی پیش از
آنکه بدست منش سپاری، بدین طفلك بگوی که اگر نیمه
شب در آغوشش گریستم هراسان نشود.

خاطره بانسوز

روز و شب بیاد مناسیدیکا هستم. بیاد آن هستم
که چگونه انگشتان ظریفش را در خرمن گیسوان فرو
میبرد و آن را پریشان می کرد.

بیاد شبی هستم که تا بامدادان سر بر سینه من
نهاد و چنان تنگ در آغوشم خفت که همه شب دیده برهم
ننهادم و بچهره زیبای او نگریستم.

بیاد آن هستم که هر بامداد جام شیرین را بر لب
میبرد و با نگاهی خندان بمن مینگریست. زلفان سیاهش
را حلقه میزد و دو چشمان درشت خود را در آئینه میدید
و روغنی را که بر لبان نهاده بود با سر انگشت صاف
می کرد.

اما اگر روز و شب رنج می برم و می نالم، بیشتر
از اینجهت است که خوب میدانم چگونه او اکنون در
آغوش دلداری دگر از خود بیخود میشود. میدانم که
چه از او میستانند و چه در عوض بدو میدهند.

پر عروسک مومین

ای عروسک مومین ، ای بازیچه عزیزی که او
بچه خویشش مینامید ، می‌بینی که حالا او ترا نیز مثل
من ترك گفته و فراموش کرده است .

بوسه‌های لبان او رنگ گونه‌های کوچک ترا
برده است . انگشت دست چپ تو که او از شکستگی
آنهمه گریست بدست او شکسته است . این جامه لطیف را
که برتن تست بادست او دسته شده است .

همیشه میگفت که تو خواندن را پیش او
آموخته‌ای ، و چون شب میشد ، جامه‌اش را میگشود و
پستان بر دهانت میگذاشت ، تا بقول خودش از گرسنگی
گریه نکنی .

ای عروسک ، اگر من خیال باز دیدن اورا داشتم ،
ترا بعنوان عزیزترین هدیه خویش به آفرودیتنه ارمغان
میکردم . اما حالا چنین خیالی ندارم ، زیرا دلم می‌خواهد
فکر کنم که او برای همیشه مرده است .

سرود مرگ

مردم میتیلن ، سرود مرگ بخوانید . زمین
چون جامه عزا سیاه است و درختان پژمرده مانند گیسوان
بریده بخویش می‌لرزند .

چه ماه غم‌انگیزی است ! برگهای زرد از باد
خزانی برزمین ریخته و همه جا را چون برف فرو
پوشیده‌اند . آفتاب نیم‌رنگ از خلال شاخه‌های درختان ،
اندوهناک بزمین مینگرد . همه‌جا غرق خاموشی است .
امروز « پیتاکوس » سالخورده را بخاک سپردند .
بسیاری دیگر نیز درین مدت یکایک راه گور را در پیش
گرفتند و آنکس هم که زنده است و روزی دلداری من بود
اکنون در نظرم مرده‌ای بیش نیست .
این دهمین خزانی است که در این سرزمین
گذرانده‌ام . دیگر وقت آنست که این دیار آرزوهای
از دست رفته را ترك گویم . مردم میتیلن ، با من سرود
مرگ بخوانید ، زیرا دل من چون جامهٔ سوگواران
سیاه است .

کتاب سوم

جزیره عشق

مادر آسمان

ای الهه آسمان که مادر همه چیز هستی ، پیش
از همه پدید آمده‌ای. و زندگانی را تنها بخودت مدیونی،
ای پدیدآورنده همه چیز ، که هم دوشیزه و هم
مادری ، هم پاکدامنی و هم هوسباز ، هم مهربان و هم
آتشینی ، هم از تاریکی شب نشان داری و هم از زیبایی
روز ، و هم از دریای پر موجی که زاده آنی ،
تو که در نهان عشق و لطف میپراکنی ، همه را
بهم میپیوندی و بمهر هم و امیداری ، تو که با هیجان
هوس ددها و دامها را از پی هم میدوانی و مردم جهانرا

بسوی یکدیگر میخوانی ،
ای الهه آسمان ، سخن مرا بشنو ، مرا در
نگهبانی خویش گیر ، مرا درخود محو کن ...

سرو و شب

سایه سیاه درختان چون صخره‌های کوهستان
بی حرکت است ، ستارگان در آسمان تیره میدرخشند و
نسیمی گرم ، چون دم محبوب ، گونه‌های مرا نوازش
میدهد .

ای شب که خدا یا نرا در دامان خود پدید آورده‌ای ،
چه زیبایی ! با چه لطفی بر لبان من بوسه میزنی ! چه
دست نوازشی بر گیسوان من میکشی !

گوئی بهار در دل من پدید آمده و گل‌های
بهاری همه در کشتزار روح من سر برزده‌اند . گوئی
نسیم سحر گاهان دم گرم من و عطر جنگل‌ها هوس‌های
آتشین من است ، و اختران فروزان نیز در آسمان دیده
من مکان دارند .

راستی زمزمه دریا یا خاموشی شب ، کدامیک
انعکاس صدای تواند ؟ من آهنگ ترا خوب نمیفهمم ،
ولی شنیدن آن بی اختیار اشک میریزم ، زیرا میدانم که
در دل تو نیز چه میگذرد .

پریان عشق طلب

در میان جنگلهائی که برامواج ساحل سایه افکنده‌اند ، پریان آتشین خوی عشق طلب را دیدم که دیوانه‌وار در پایکوبی بودند . « ماسخاله » برهنه پستان، مستانه فریاد میکشید و « فالوس » چوینی را که بردست داشت تکان میداد .

همه تاجهای گل بر سر داشتند ، و با هیجان هوس ، بهرسو میدویدند و فریاد میکشیدند وجست‌وخیز میکردند . باد دریا گیسوان سرخ فام هلیکومیس را پریشان کرده بود و آنها را چون شعله‌ای سوزان که بر بالای مشعلی از موم سپید در لرزش باشد ، پیچ و تاب میداد .

« دیونیزوس » ای خدای مستی ، همه‌این پریان آتشین طبع آشفته گیسو با ساقهای چالاک و پستانهای برجسته و گونه‌های عرق کرده خویش ، کف بر لب از تو تمنای هم‌آغوشی داشتند . زیرا جملگی سرمست از هوسی بودند که تودر رگهایشان دوانده بودی !

دریای قبرس

کنار دریای قبرس خفته بودم . دریا چون بنفشه زاری سیاه و کهکشان چون شیری که از پستان مادر